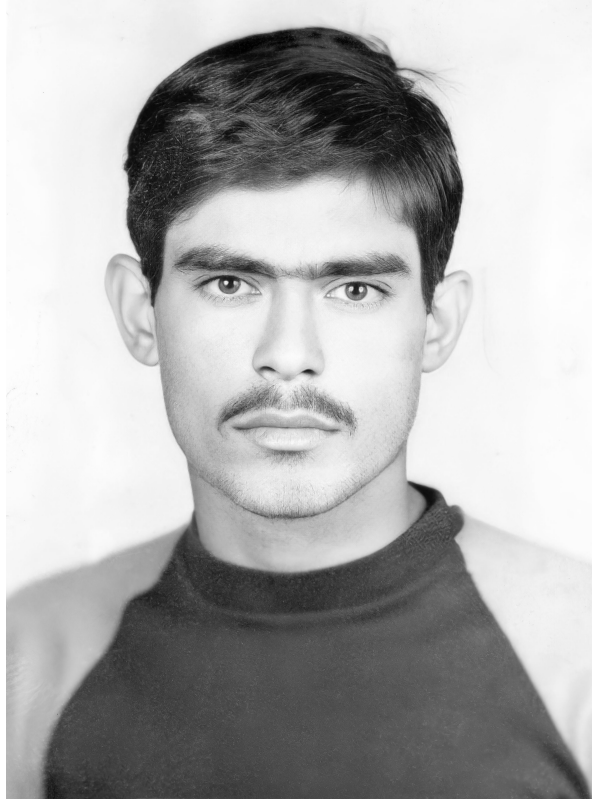


شہید فرج اللہ احمد زادہ



از بشارت علی
سامانہ جامع سرداران و دواغز شہید استان بوشهر

نام پدر	رضا
تاریخ تولد	۱۳۴۵/۰۶/۰۷
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۶/۰۹/۲۴
محل شهادت	شهرانی
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	سرباز نیروی انتظامی
شغل	—
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	برازجان

زندگینامه

زندگینامه شهید

در هفتم شهریور سال ۱۳۴۵ در خانواده ای متوسط و مذهبی در شهر برازجان، پسر چشم به جهان گشود که وجودش مایه دلگرمی و امید خانواده بود و خنده و بازی های کودکانه اش شور و نشاط را به پدر و مادر هدیه می کرد. پدرش «رضا»، با عرق جبین و دست های پینه بسته خود، تلاش می کرد، لقمه نان حلالی را در سفره خانواده بگذارد، تا گوشت و پوست و استخوان فرزندان با رزق حلال به بار نشیند. دامن پر مهر و محبت پدر و مادر که سرشار از ایمان و تقوی و عشق به اهل بیت عصمت و طهارت بود، جوانه های ایمان و دین داری را در جسم و روح فرج الله کاشت، تا از آن رهگذر، کویر تشنه ی جانش بیش از پیش سیراب گردد.

شش ساله که بود، با پاهای کوچکش مسیر خانه تا دبستان خضر را، چون آهوی تیزپایی طی می کرد و با علاقه مندی دوره ابتدایی را پشت سر گذاشت. دوره ی راهنمایی خود را در مدرسه ۲۲ بهمن به پایان برد و جهت ادامه تحصیل در هنرستان صنعتی اسم نویسی کرد؛ ولی بعدها درس و مدرسه را رها کرد و به امر کشاورزی روی آورد. از دوره نوجوانی اهل کار و تلاش بود، همین روحیه اش وی را فردی تلاش گر و کارآمد نموده بود. زمانی که در مزرعه مشغول کار کشاورزی بود، با هوش و علاقه ای که به تعمیر موتورهای دیزلی کشاورزی می پرداخت. هرگاه همسایه یا دوست و آشنایی به سراغ او می آمد، بدون مزد و منت به کمک او می رفت و کارش را انجام می داد. فرج الله بسیار خوش رو و مهربان بود و هیچ گاه از دست و زبان او کسی رنجیده نشد. به پدر و مادر خیلی علاقه داشت و همیشه رعایت حال آنها را می کرد و با احترام با آنها برخورد می نمود.

با اعتقاد قلبی خاصی، دهمیشه از امام خمینی صحبت می نمود. هرگاه فرصتی بدست می آورد به مطالعه کتاب های مذهبی و اعتقادی می پرداخت بسیار متواضع و ساده زیست بود؛ به خصوص با مستمندان و ضعیفان حشر و نشر می کرد. فرج الله علاقه زیادی به سوار کاری داشت. با تمام سادگی که داشت به سلک پیشینیان لباس می پوشید و از لباس های سنتی که در قدیم رایج بود، خیلی خوشی می آمد و بیشتر از آنها استفاده می کرد. موهای بلندش از زیر کلاه نمدی بیرون می زد. گیوه اش را که بر می کشید با هیبتی جنگجویانه و مردانه سوار بر اسب می شد و آن را نهیب می زد.

فرج الله در تاریخ ۲۸/۸/۶۵ جهت گذران خدمت مقدس سربازی به پادگان آموزشی پاگذاشت و دوره آموزشی را با موفقیت به پایان رساند. سپس راهی گروهان ژاندارمری برازجان گردید و از آنجا به پاسگاه انتظامی کنار پل بین کنار تخته و دالکی عزیمت نمود. او با همان چابکی و مهارتی که در اسب سواری داشت، بعضی روزها با اسب خود به محل خدمتش می رفت. پس از مدتی، از طریق ناحیه ژاندارمری (سابق) بوشهر به گردان قدس پیوست و از آنجا راهی جبهه های نبرد حق علیه باطل گردید و در قسمت مهندسی رزمی دوشادوش سایر جوانان غیور این مرزوبوم از کیان اسلامی به دفاع شجاعانه ی خود ادامه داد.

هر بار که مرخصی می آمد، از فضای معنوی و شور و نشاط بچه ها در جبهه حرف می زد. از رفتارها و برخوردهای دوستانه و شیرینی که در جبهه نسبت به هم داشتند و از اوقاتی که سربه سر نیروهای عراقی می گذاشتند حکایت هایی تعریف می کرد. او هیچ وقت از مسؤولیت و کارهایی که در جبهه انجام می داد، برای خانواده صحبت نمی کرد. ماموریت های محوله را با جان و دل قبول می کرد و به بهترین نحو آنها را انجام می داد. او پس از شهادت دوست و یار دیرینش، «شهید نامدار نیوشا» عنان اختیار از دست داده بود و مدام اشک می ریخت و از درد فراق او می نالید. در تاریخ ۲۴/۹/۶۶ پس از ۱۳ ماه خدمت خالصانه در منطقه شرفانی بر اثر ترکش خمپاره از عالم خاک رخت بر بست و در عالم ملکوت مأوا گزید.

خاطرات

خواهر شهید خردسالی خود را به یاد می آورد، که آن روزهای شیرین چگونه گذشت: «کوچک که بودم هر وقت از محل خدمت به خانه می آمد، مرا بغل می کرد و در هوا چرخ می داد و می گفت: خوشه چین خودمه // کلو اسفندیار خودمه» و من هم فکر می کردم باید همیشه همراهش باشم و موقع رفتن او، منتظر بودم که بگوید، بیا با هم برویم.

وقتی می خواست به محل خدمتش برود، التماس می کردم که مرا با خودش ببرد. ولی امتناع می کرد و به من وعده ی دفعه بعد را می داد. می گفت این بار پوتین را ببوش، دفعه ی بعد با خودم می برمت. من هم دلخوش بودم که دفعه دیگه با داداش می روم. به همین امید پوتین هایش را برمی داشتم. بار آخر که پوتین هایش را برداشت، دیگر نتوانستم آن ها را در پایش ببینم و آمیدم برای رفتن با او به قیامت افتاد.

نامدار رفته جای من اینجا نیست!

فرج الله دوستی داشت بنام نامدار نیوشا، که از همان ابتدای اعزام در کنار یکدیگر در منطقه شریانی هم سنگر بودند. آنها خیلی صمیمی بودند. انگار یک روح در دو جسم قرار داشتند. هر وقت یکی از آنها به مرخصی می آمد، سفارشات دوستش را انجام می داد و چیزهایی را که لازم داشت برای او می برد.

فرج الله پس از ۴۵ روز مرخصی آمده بود هنوز سه یا چهار روز نگذشته بود که خبر شهادت دوستش نامدار به او رسید. به شدت ناراحت و غمگین شده بود، که چرا پیش نامدار موقع شهادتش نبوده است. منتظر ماند تا تشییع جنازه دوستش صورت گرفت. بلافاصله خود را آماده رفتن کرد با وجود اینکه هنوز مرخصی اش به پایان نرسیده بود. می گفت: نامدار رفته و جای من اینجا نیست. باید بروم و جای خالی او را پر کنم. درنگ کردن و ماندن مرا آزار می دهد. این بود که به جبهه برگشت و تقریباً دو ماه بعد از شهادت دوستش، خبر شهادت او را به خانواده دادند.

حالا می توانم همیشه نگاهش کنم

از ایشان عکسی در دسترس نداشتیم و من همیشه غصه می خوردم چرا عکسی از او در لباس مقدس سربازی و جبهه بر جای نمانده است. خیلی دلم می خواست عکس آخرین روزهای زندگی او را در لباس سربازی بدست آورم تا وجودش را ملموس تر حس کنم. تصمیم گرفتم، هر طوری شده عکسی از وی بدست آورم. ابتدا از خانواده شهدایی که می شناختم شروع کردم به پرس و جو کردن. در سال ۶۶ خانواده شهید نامدار نیوشا را بر سر قبر شهیدشان دیدم. فاتحه ای برای شادی روح شهید قرائت کردم. با چشمان اشک آلود، نگاهم به قاب عکسی که در معبر شهید قرار داشت افتاد. گم شده خود را یافته بودم. برق شادی و رضایت در چشمانم موج زد.

عکس شهید نیوشا به اتفاق برادرم فرج الله بود که در جبهه با هم گرفته بودند. شرم می کردم سر صحبت را باز کنم و از آنها تقاضای عکس کنم. به همین خاطر برای تسلی دل خود هر پنج شنبه می رفتم و کنار عکس برادرم می نشستم و به چشمان و صورت زیبایش خیره می شدم، تا شاید بغض های فروخورده ام مجال ظهور پیدا کند. قرآن می خواندم فاتحه می دادم و با او درد دل می کردم. گاهی چنان در عمق عکس فرو می رفتم که متوجه صحبت دیگران نمی شدم.

عکس، تصویر زنده ای از برادرم بود. مثل این بود که در کنارم بود، منتظر می ماندم تا همراهم به خانه برگردد. بعد از مدتی بالاخره دل به دریا زدم و به خواهر شهید گفتم: آیا عکس دیگری هم از برادران دارید که با شهید احمد زاده گرفته باشد؟ (آن وقت بود که متوجه شدند که من خواهر آن شهید هستم) و به من قول دادند که عکس را برایم بفرستند. از شادی در پوست خود نمی گنجیدم، حالا دیگر می توانستم همیشه و هر وقت که بخواهم نگاهش کنم و با خیال راحت با برادرم صحبت کنم.

استقبال از کاروان نور به روایت خواهر شهید

همه منتظر بودند که کاروان شهدا کی سر می رسد. بال گردهایی که حامل پیام و حضور شهیدان بودند، محوطه را گل باران نمودند. سنگرهایی به نشانه یادبود به همراه تابوت های مطهر شهیدان بر فراز کامیون ها حمل می شد. در حالی که گارد تشییع، بالایشان با احترام ایستاده بودند. صحنه های زایدالوصف؛ جذاب و روحانی بود. افرادی مشاهده می شدند، که پیراهن یا دستمالی را برای تبرک به سوی کامیون ها پرتاب می کردند و سپس آن را از زمین می گرفتند. تعدادی هم خاک درون گونی های سنگربر روی کامیون ها را همچون تربت کربلا می بوییدند و توتیای چشم خود می ساختند. مادر شهیدان که تصاویری از فرزندان شهیدشان در دست داشتند، پیشاپیش کاروان در حرکت بودند. ماشین گلاب پاش عطر دل انگیزی را به مشام می رساند. در میدانی که محل تجمع و نوحه سرایی و توقف کاروان بود، حدود یک ساعت مداحان مردم را در شور و حالی وصف ناشدنی برده بودند. تعدادی از حال رفته بودند و بی قراری می نمودند. مارش عزرا توسط گارد استقبال نواخته می شد و رزم برادران رزمنده در جبهه را به یاد می آورد. من گوشه ای به تعجب فرو رفته بودم، خدایا این چه حکمتی است؟ این دلدادگی مردم با مثنی استخوان پوسیده چه قدر عمیق و پرمعنا است! این ارتباط قلبی از کجا سرچشمه می گیرد؟ مگر غیر از این است که این در تابوت آرمیدگان برای دفاع از دین و نوامیس ما به شهادت رسیده اند؟ و در جوار قرب الهی جای گرفته اند. رعب و التهاب همراه با خشوع و کرنش سراسر وجودم را فرا گرفته بود. نزدیکی های غروب کاروان به سمت بوشهر راه افتاد و دوباره ما در تنهایی خود غوطه ور شدیم اما هنوز معنویات و صفای باطنی آن صحنه ها، آرام بخش روح و روان ماستهمه باید مواظب باشیم خون شهیدان فرش راهمان نشود بلکه پرچم و چراغ راهمان باشد.

محض رضای خدا سلام مرا به امام برسانید

در عملیات محرم بچه های استان بوشهر در قالب تیپ امام سجاد، مسؤول پدافند از تپه هایی بودند که شب قبل دلیر مردان اصفهانی به تصرف در آورده بودند. ساعت ۴ صبح «سردار تقوی» فرمانده تیپ در اردوگاه، فرمان حرکت صادر نمود. کامیون ها آماده ی حرکت شدند و بچه ها پس از غسل شهادت، مشتاقانه یکدیگر را در آغوش می گرفتند و با هم وداع می کردند. سه الی چهار نفر از افراد مسن بنا به وضعیت شان کنار زده شدند. که در صحنه های درگیری برای رزمندگان دست و پاگیر نباشند. این افراد همچون حبیب بن مظاهر مشتاق شهادت بودند. با خواندن شهادتین جلوی چرخ کامیون ها خوابیدند و گفتند: یا مرگ یا شهادت. در نتیجه آنها را هم سوار بر کامیون نمودند. در موقع حرکت بچه های اصفهان و عبور آنها از رودخانه های «چم سری» و «چم هندی» متأسفانه تعدادی در آب به علت سرما و فشار زیاد جریان آب، به شهادت رسیدند. تا ساعت یک بعد از ظهر نبردی بسیار سهمگین درگرفت. شهادت اولیه جمعی از همزمان، بچه ها را مقاوم تر نمود تا آنها با چنگ و دندان دفاع نمایند. در آن گیرودار هولناک، طلبه ی جوانی را دیدم، که ترکش خمپاره به شکمش اصابت کرده بود و دل و روده هایش بیرون ریخته بود. طوری که با خاک و خون آمیخته شده بود. با دست راست خود را به پناهگاهی می کشید و با دست چپ به ما اشاره پیش روی می نمود. او با صدای حزینی می گفت: خدا قوتتان دهد، محض رضای خدا اگر سالم برگشتید، سلام مرا به امام برسانید. در راهمان لاشه ی سوخته ی تانک های عراقی و اجساد فریب خورده های بعثی به چشم می خورد. اجساد مطهر شهدای خودمان را تا جایی که امکان داشت، با نفربرها و خودروهای تدارکات به عقب حمل می کردیم. بارش تیر از زمین و هوا همه را گیج و مبهوت کرده بود موقع غروب بود که با جایگزینی تعدادی دیگر از همزمان به ما دستور عقب نشینی داده شد بعد از ورود به اردوگاه طبق آماری که گرفته شد گروهی از بچه ها زخمی یا به شهادت رسیده بودند.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران